

قربانی

قربانی

کورتزیو مالاپارته

مترجم
محمد قاضی



نسترمایه

تهران

۱۳۹۵

| | |
|-------------------------|---|
| سرشناسه: | مالاپارته، کورتزیو، ۱۸۹۸-۱۹۵۷ م. |
| عنوان و پدیدآور: | قربانی؛ کورتزیو مالاپارته؛ مترجم محمد قاضی. |
| مشخصات نشر: | تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۴. |
| مشخصات ظاهری: | ۵۳۶ ص. |
| شابک: | ISBN 978-964-209-226-0 |
| یادداشت: | فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا. |
| یادداشت: | عنوان اصلی: |
| موضوع: | داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰ م. |
| شناسه‌ی افزوده: | قاضی، محمد، ۱۲۹۲-۱۳۷۶، مترجم. |
| رده‌بندی کنگره: | ۱۳۹۴ ق ۴ م ۲۶ / PZ۳ |
| رده‌بندی دیویی: | ۸۵۳ / ۹۱۴ |
| شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی: | ۳۸۸۲۴۴۸ |

چند سطری درباره‌ی نویسنده

با قدردانی از همکاری
سپاس ریوندی

کورتزیو مالاپارته در سال ۱۸۹۸ در پراتو، نزدیک فلورانس، به دنیا آمد. در ۱۹۱۴ که شانزده ساله بود، از مدرسه‌ی چیکونینی که در آن جا به تحصیل اشتغال داشت، گریخت و ایتالیا را که در آن زمان هنوز بی طرف مانده بود، ترک گفت. پای پیاده از مرز گذشت، به فرانسه رفت و به عنوان سرباز داوطلب در ارتش فرانسه پذیرفته شد. در شامپانی زخم برداشت و به دریافت نشان صلیب و نخل افتخار نایل آمد. کتاب او به نام فن کودتا، که نخستین کتاب برضد هیتلر بود، در ۱۹۳۱ در اروپا منتشر شد، لیکن فروش آن در ایتالیا و آلمان ممنوع گردید. بر اثر انتشار آن کتاب در ایتالیا محاکمه شد و به پنج سال تبعید به جزیره‌ی لیپاری، در شمال سیسیل، محکوم گردید. در ۱۹۴۱، به گناه مقاله‌ها و گزارش‌هایی که از جبهه‌ی روسیه به ایتالیا می‌فرستاد و در روزنامه‌ی کوریره دلا سرا چاپ می‌شد، توسط آلمانی‌ها توقیف و به چهار ماه اقامت اجباری در اردوگاه‌های کار محکوم شد. مالاپارته در آن زمان در ارتش ایتالیا خدمت می‌کرد و به سمّت مخبر و رابط جنگی در جبهه‌ی روسیه انجام وظیفه می‌نمود. این مقالات بعدها در ۱۹۴۸ تحت عنوان ولگا در اروپا می‌زاید در پاریس در یک مجلد انتشار یافت. از ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵، یعنی تا پایان جنگ جهانی دوم، در گروه «مبارزان ایتالیایی به خاطر آزادی» به فعالیت پرداخت و به عنوان افسر رابط بین سرفرمانده‌ی نیروهای متفقین و پارتیزان‌های مبارز ملی در نبردهایی که برای آزادی اروپا از جمله ایتالیا درگیر بود، شرکت جست. مالاپارته در ۱۹۵۷ در مسکو به بیماری سرطان درگذشت.

قربانی

| | |
|---------------|-------------------|
| نویسنده | کورتزیو مالاپارته |
| مترجم | محمد قاضی |
| چاپ اول | تابستان ۱۳۹۵ |
| تیراژ | ۱۵۰۰ نسخه |
| مدیر هنری | حسین سجادی |
| نسخه‌پرداز | زینا بشردانش |
| حروف‌نگار | نادیا وحدانی |
| لیتوگرافی | آرمانسا |
| چاپ متن و جلد | صنوبر |
| صحافی | سپیدار |

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۲۶
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

تاریخچه‌ی نسخه‌ی خطی این کتاب به قلم خود نویسنده

نسخه‌ی خطی قربانی^۱ تاریخچه‌ای دارد و به نظر من هیچ مقدمه‌ای مناسب‌تر از تاریخچه‌ی سرّی این کتاب نیست که در آغاز آن آورده شود.

من به کار نوشتن کتاب قربانی در تابستان ۱۹۴۱، در آغاز جنگ آلمان و روسیه، در دهکده‌ی پسچانکا^۲ واقع در اوکراین، در خانه‌ی دهقانی به نام رومان سوچنا^۳ شروع کردم. هر روز صبح در باغ، زیر درخت افاقایی می‌نشستم و کار می‌کردم؛ در ضمن، دهقان صاحبخانه نزدیک طویله‌ی خوک‌ها، روی زمین می‌نشست و داس تیز می‌کرد یا چغندر و شلغم برای خوک‌ها تکه‌تکه می‌کرد. باغ ما وصل به باغ «خانه‌ی شوراها» بود که در آن زمان هنگی از سربازان اس‌اس آن را اشغال کرده بودند. وقتی یکی از اس‌اس‌ها به پرچین باغ نزدیک می‌شد، دهقان با چند سرفه مرا از آمدن او آگاه می‌کرد.

خانه با آن بام پوشالی و با دیوارهای گلی‌اش که با کاه گل و تپاله‌ی گاو اندود شده بود، محقر ولی پاکیزه بود. تنها اثاث این خانه یک دستگاه تلفن بی‌سیم بود با یک گرامافون و یک کتابخانه با دوره‌ی کامل آثار پوشکین و گوگول. آن‌جا خانه‌ی یکی از موژیک‌های^۴ قدیم بود که سه برنامه‌ی پنج‌ساله و کالخور او را از فقر و جهل

۱. *Kaputt*؛ از واژه‌ی عبری Koppäroth به معنی قربانی یا از کلمه‌ی فرانسوی Capot یعنی له‌وپه و خردشده و از هم‌وارفته و لگدکوب‌شده مشتق است. (فرهنگ ۱۲ جلدی مایر)

2. Peschanka 3. Roman Suchena

۴. رعایای وابسته به زمین در روسیه. م.

و کثافت نجات داده بودند. پسر رومان سوچنا عضو حزب کمونیست و در کالخوز پسچانکا مکانیک بود و با تراکتور خود به دنبال ارتش شوروی رفته بود. همسر او که زنی جوان و ظریف‌اندام بود و همیشه گرفته و عبوس، در همان کالخوز کار می‌کرد. عصرها وقتی از کار نگهداری مزرعه‌ی کوچک و باغچه‌اش فراغت پیدا می‌کرد، زیر درختی می‌نشست و چاپ تازه‌ای از کتاب یوگنی آنگین^۱ اثر پوشکین را، که دولت شوروی به تازگی به مناسبت صدمین سالمرگ آن شاعر بزرگ در خارکف چاپ و منتشر کرده بود، می‌خواند. این زن مرا به یاد دو دختر ارشد بندیتو کروچه^۲ می‌انداخت که در باغ خانه‌ی بیلاقی خود، زیر درخت سیب‌پرباری می‌نشستند و متن یونانی تاریخ هرودوت را می‌خواندند.

وقتی مجبور می‌شدم به جبهه، که بیش از دو کیلومتر از پسچانکا فاصله نداشت، بروم، نسخه‌ی خطی قربانی را به سوچنای دهقان می‌سپردم و او آن را در سوراخ دیوار طویله‌ی خوک‌ها پنهان می‌کرد. و وقتی به دنبال جنجالی که چاپ رپر تازهای جنگی من در روزنامه‌ی ایتالیایی کوریره دلا سرا^۳ برپا کرد، گشتاپو مرا توقیف و از جبهه‌ی اوکراین طرد نمود، عروس رومان سوچنا نسخه‌ی خطی قربانی را در آسترکت نظامی من دوخت؛ و من نسبت به رومان سوچنای دهقان و عروسش که در نجات نسخه‌ی خطی کتابم بی‌دریغ کمک کرده‌اند، همواره حق‌شناس خواهم بود.

به هنگام اقامت در لهستان و در جبهه‌ی اسمولنسک در ماه‌های ژانویه و فوریه‌ی ۱۹۴۲، همچنان به نوشتن کتاب قربانی ادامه دادم و وقتی لهستان را به عزم فنلاند ترک گفتم، باز نسخه‌ی خطی کتابم را در آستر پوستینم دوختم و با خود بردم. بالاخره کتاب را، به جز فصل آخر آن، طی دو سالی که در فنلاند گذراندم به اتمام رساندم. در پاییز سال ۱۹۴۲، پس از بیماری سختی که در جبهه‌ی پتسامو در لاپلاند^۴ به آن دچار شده بودم، با اجازه‌ی ارتش برای گذراندن دوران نقاهت به

1. *Yevgeny Onegin*

۲. Benedetto Croce؛ فیلسوف و سیاستمدار ایتالیایی. م.

3. *Corriere della Sera*

۴. Lapland؛ شمالی‌ترین منطقه‌ی اروپا در شمال شبه‌جزیره‌ی اسکاندیناوی که به فنلاند و سوئد و نورژ و قسمتی هم به روسیه تعلق دارد. م.

ایتالیا بازگشتم. در فرودگاه نظامی نزدیک برلین، گشتاپو تمام اثاثه‌ی مسافران هواپیمای ما را به‌دقت واریسی کرد و خوشبختانه من حتی یک ورق از نسخه‌ی قربانی را همراه نداشتیم، چون قبل از حرکت از فنلاند نسخه‌ی خطی کتابم را به سه قسمت تقسیم کرده، قسمتی را به کنت آگوستین دو فوکسا^۱، وزیر مختار اسپانیا در هلسینکی، سپردم که بر اثر احضار وزارت خارجه‌ی اسپانیا محل مأموریت خود را ترک می‌گفت و به مادرید باز می‌گشت؛ قسمتی را به شاهزاده دینو کانتیمیر^۲، منشی سفارت رومانی در هلسینکی، سپردم که به مأموریت جدید خود در سفارت رومانی به لیسبون می‌رفت؛ و قسمتی را هم به تیتو میخاییلسکو^۳، وابسته‌ی مطبوعاتی سفارت رومانی در پایتخت فنلاند، که عازم بخارست بود سپردم. آخر، هر سه قسمت پس از عبور از هفت خوان دور و درازی در ایتالیا به دستم رسید و من آن را در شکاف صخره‌ی بزرگی در بیشه‌ی اطراف خانه‌ام در کاپری^۴ پنهان کردم. دوستانم، کنت دو فوکسا، شاهزاده کانتیمیر و میخاییلسکو، خوب می‌دانند که من چقدر از لطف و محبت ایشان سپاسگزارم.

در ماه ژوئیه‌ی ۱۹۴۳، باز در فنلاند بودم و همین‌که خبر سقوط موسولینی را شنیدم، با هواپیمای ایتالیا بازگشتم. در کاپری، در ماه سپتامبر ۱۹۴۳ بود که آخرین فصل کتاب قربانی را نیز به پایان رساندم.

* * *

کاپوت یا قربانی کتابی است که به طرزی و حشنتاک بی‌رحمانه و شاد است. شادی بی‌رحمانه‌ی کتاب عجیب‌ترین تجربه‌ای است که من از منظره‌ی اروپا طی این چند سال جنگ گرفته‌ام. از میان عوامل مهمی که در این کتاب مطرح‌اند، جنگ در واقع نقش دوم را بازی می‌کند. اگر بهانه‌های غیرقابل اجتناب جزو تقدیر به شمار نمی‌آمدند، می‌توانستم بگویم که جنگ در این کتاب در حکم بهانه‌ای بیش نبود. بنابراین در قربانی جنگ چیزی در حد قضا و قدر است و به نحو دیگری در این کتاب وارد نمی‌شود. می‌توانم بگویم که جنگ در این کتاب به صورت عامل اصلی مطرح نیست، بلکه به شکل تماشاجی می‌آید، البته به این

1. Agustin de Foxà 2. Dinu Cantemir 3. Titu Michailescu 4. Capri

معنی که منظره خودش تماشاچی است. جنگ در واقع منظره‌ی عینی این کتاب است.

قهرمان اصلی کتاب کاپوت یا قربانی است و آن جانوری است شاد و بی‌رحم و خونخوار. هیچ واژه‌ای بهتر از این اصطلاح خشن و نیمه‌مرموز آلمانی یعنی «کاپوت»، که در لغت به معنی خردشده و له‌وپیه و تکه‌تکه و نابودشده است، نمی‌توانست حال فعلی ما، یعنی حال اروپای بعد از جنگ را توصیف کند. کاپوت یعنی تلی از خرده‌ریزها و شکسته‌های یک شیئی درست. و شما بدانید و آگاه باشید که من همین اروپای له‌وپه‌شده را بر اروپای دیروز و اروپای بیست‌سی سال پیش ترجیح می‌دهم. من بیش‌تر دوست می‌دارم که هر چیزی از نو ساخته شود و مجبور نباشم هر چیزی را به صورت میراثی تغییرناپذیر بپذیرم.

حال امیدوار باشیم که زمان‌های نو واقعاً نو باشند و احترام و آزادی را از نویسندگان دریغ ندارند، چون ادبیات ایتالیایی به همان اندازه که به آزادی نیازمند است، به احترام هم احتیاج دارد. این‌که می‌گوییم «امیدوار باشیم» هیچ به این معنی نیست که من به آزادی و به نعمت‌های آن ایمان ندارم (اجازه می‌خواهم یادآور شوم که من از زمره‌ی کسانی هستم که با حبس و تبعید به جزیره‌ی لیپاری، دین خود را به آزادی فکر و به سهمی که باید در به‌ثمررساندن آزادی داشته باشم ادا کرده‌ام). لیکن می‌دانم — و همگان از آن آگاهند — که وضع آدمیان در ایتالیا و در قسمت مهمی از اروپا چقدر دشوار و به‌خصوص وضع نویسندگان چقدر خطرناک است.

بنابراین امیدواریم که زمان‌های نو برای همه، حتی برای نویسندگان، زمان آزادی و احترام باشد، چون تنها آزادی و احترام به فرهنگ است که می‌تواند ایتالیا و اروپا را از این روزهای تیره و ظالمانه که منتسکیو در کتاب روح‌القوائین خود از آن یاد کرده است، نجات بخشد: «بدین‌گونه، در عصر افسانه‌ها، پس از فرونشستن سیلاب‌ها و توفان‌ها، مردان مسلحی از زمین بیرون آمدند که نسل یکدیگر را برانداختند.»

قسمت اول

اسب‌ها

م ۱ طرف خانه‌ی گرمات^۱

پرنس اویگن^۲، شاهزاده‌ی سوئدی، در وسط اتاق ایستاد و گفت: «گوش بدهید!»
از لای درختان بلوط پارک اوک‌هیل^۳ و کاج‌های باغ والدمارسودن^۴، در
آن سوی خلیجی که تا قلب شهر استکهلم پیش آمده است، باد می‌وزید و ناله‌ای نرم
و حزین با خود می‌آورد. این ناله ندای سوزناک سوت کشتی‌ها نبود که از دریا
به سوی بندر می‌آمد، و فریاد گرفته و مغموم مرغان ماهیخوار نیز نبود؛ صدایی بود
زنانه، بی‌قرار و دردآلود.

شاهزاده اویگن آهسته گفت: «این‌ها اسب‌های پارک تیولی^۵ هستند.»
ما به پنجره‌های بزرگ مشرف به پارک نزدیک شدیم و پیشانی خود را به
شیشه‌ها که از مه‌آبی‌رنگ متصاعد از دریا اندکی تار بود، چسبانیدیم. در امتداد
کوچه‌باغی که از شیب تپه فرود می‌آید، سه اسب سفید لنگ‌لنگان می‌آمدند و
دخترکی که پیراهن زردی به تن داشت به دنبال آن‌ها روان بود. اسب‌ها از در
معجزداری گذشتند و به ساحل باریکی فرود آمدند که پر از زورق‌ها و کرجی‌ها و
قایق‌های ماهیگیری سرخ و سبز بود.

روز روشنی از روزهای ماه سپتامبر بود و هوا تقریباً لطف و طراوت بهاری
داشت. پاییز از هم‌اکنون برگ درختان کهنسال پارک اوک‌هیل را کم‌کم قرمز می‌کرد.

بر باریکه‌ای از دریا که دماغه‌ای در آن پیش آمده و بر آن دماغه کاخ کوچک والدمارسودن، اقامتگاه شاهزاده او یگن، برادر گوستاو پنجم پادشاه سوئد، ساخته شده است، کشتی‌های بزرگ خاکستری‌رنگی می‌گذشتند که بر بدنه‌شان علامت پرچم سوئد، یعنی صلیب زرد بر زمینه‌ی آبی، نقش بود. دسته‌های مرغان ماهیخوار با ناله‌های خشکی شبیه به گریه‌ی بچه پروازکنان می‌گذشتند. آن پایین‌ها، در طول باراندازهای ساحلی، کشتی‌های سفیدرنگ بخار با نام‌های شیرین روستاها و جزیره‌ها، که دایم در بین استکهلم و مجمع‌الجزایر ساحلی در رفت‌وآمدند، بر آب تاب می‌خوردند. از پشت زرادخانه‌ی شهر، ابری از دود آبی‌رنگ متصاعد بود که گاه‌گاه برق سفیدرنگ پرواز پرنده‌ای ماهیخوار بر آن خط می‌انداخت. باد صدای ارکسترهای کوچک معمول در آن حول و حوش و صدای جیغ و داد خیل ملوانان و سربازان و دختران و کودکان جمع شده به دور اکروبات‌بازان و معرکه‌گیران و نوازندگان دوره‌گرد را، که در تمام مدت روز در آن حوالی می‌پلکند، با خود می‌آورد. شاهزاده او یگن که چشمانش در زیر پلک‌های روشن مخطوط به مویرگ‌های ظریف سبز، نیم‌بسته بود، با نگاهی دقیق و محبت‌آمیز حرکت اسب‌ها را دنبال می‌کرد. وقتی از نیم‌رخ و در پرتو خورشید رو به زوال غروب به صورت گلی‌رنگ او با آن لب‌های اندک برآمده و هوسناک که سبیل سفیدش حالت مهریانی کودکانه‌ای به آن می‌بخشد، و با آن دماغ عقابی و آن پیشانی بلند و موهای بسیار سفید مجعدش که به ژولیدگی موهای بچه‌ی از خواب پریده است، نگاه می‌کردم، گویی تصویر چهره‌ی برنات^۱ را بر مدال می‌دیدم. از میان افراد خانواده‌ی سلطنتی سوئد تنها کسی که بیش از همه به آن مارشال ناپلئون و مؤسس سلسله‌ی پادشاهی سوئد شبیه است، همین شاهزاده او یگن است؛ و این نیم‌رخ برجسته و شکلی و تقریباً خشن با ملاحظه نگاه و ظرافت گفتار و صفای لبخند و طرز تکان دادن دست‌های زیبا و سفیدش با آن انگشتان قلمی بی‌خون که عیناً به دست‌های برنات می‌مانند، تضاد عجیبی به وجود آورده است. من چند روز پیش برای دیدن کارهای گلدوزی شاه گوستاو پنجم به یکی از موزه‌های استکهلم رفته بودم. پادشاه این گلدوزی‌ها را

۱. Bernadotte؛ مارشال ناپلئون که پادشاه سوئد شد. م.

در طول شب‌های بلند زمستان در کاخ سلطنتی خود که به دست بزرگ‌ترین معمار سوئد طراحی شده است، و در شب‌های سفید تابستان در قصر تابستانی خود، درحالی‌که افراد خانواده‌اش و صمیمی‌ترین درباریان او به دورش جمعند، با لطف و ظرافت تمام طراحی کرده و دوخته است. شاهزاده او یگن گلدوزی نمی‌کند. او نقاش است. طرز لباس پوشیدنش یادآور شیوه‌های راحت‌طلبی و لاقیدی پنجاه سال پیش است، یعنی آن زمان‌ها که هنوز جوان بود. ژاکت ضخیمی از شال اسکاتلندی به رنگ توتون و نیم‌تنه‌ی کهنه‌ای که تا بالا دکمه می‌خورد به تن داشت. بر پیراهن آبی کمرنگش که تارهای سفید اندک کدری داشت، کراواتی بافتنی، مثل گیسوی به هم تابیده، سایه‌ای تیره‌تر از رنگ آبی خود پیراهن انداخته بود. شاهزاده او یگن آهسته گفت: «این اسب‌ها هر روز صبح در همین ساعت به ساحل می‌آیند.»

در نور گلی و آبی کمرنگ غروب، این سه اسب سفید که دخترک زردپوشی به دنبالشان می‌آمد، منظره‌ای حزن‌انگیز ولی زیبا داشتند. درحالی‌که تا زانو در آب بودند، سر تکان می‌دادند، یالشان را بر قوس کشیده‌ی گردنشان پریشان می‌کردند و شبیه می‌کشیدند. خورشید داشت غروب می‌کرد. ماه‌ها بود که من غروب خورشید را ندیده بودم. پس از آن تابستان طولانی شمال، پس از آن روز مداوم و بی‌پایان که نه سپیده‌دمی داشت و نه غروبی، بالاخره آسمان بر فراز بیشه‌ها و دریا و بر بام خانه‌های شهر کم‌کم رو به تیرگی می‌رفت. چیزی شبیه به سایه (شاید هم فقط انعکاسی از سایه یا سایه‌ی سایه) در مشرق متراکم می‌شد. شب، نوازشگر و لطیف، کم‌کم جان می‌گرفت، و آسمان همچون برگ بلوطی که به آتش بی‌رمق پاییز بسوزد، در سمت مغرب، بر فراز جنگل‌ها و دریاچه‌ها، با آتش غروب تاب برمی‌داشت و می‌سوخت.

در وسط درختان پارک، بر زمینه‌ی منظره‌ی پریده‌رنگ شمال، نسخه‌هایی از مجسمه‌ی فکور اثر رودن^۱ و از مجسمه‌ی پیروزی ساموتراک^۲ که در مرمر بسیار

1. Auguste Rodin

۲. مجسمه‌ی مرمی که در سال ۱۸۶۳ در جزیره‌ی ساموتراک، از جزایر یونان، از زیر خاک درآمد و یادآور پیروزی دمتریوس اول در اواخر قرن سوم پیش از میلاد است. این مجسمه اکنون در موزه‌ی لوور است. م.

سفیدی حجاری شده، به طور غیرمنتظره‌ای درست شده و یادآور ذوق و سلیقه‌ی پارسی پایان قرن انحطاط بود که در والدمارسودن حالتی خودسر و ساختگی به خود گرفته بود.

در آن تالار وسیع که ما پیشانی خود را به شیشه‌های پنجره‌های بزرگ آن می‌چسبانیم - همان جا که اتاق مطالعه و کار شاهزاده او یگن است - هنوز انعکاسی اندک ضعیف و از مدافتاده از ذوق زیبایی پرستی پارسی حدود سال ۱۸۸۸، یعنی آن زمان که شاهزاده او یگن یک کارگاه نقاشی در پاریس داشت و دو استاد نقاش فرانسوی معلمش بودند، باقی بود. چند تابلو از کارهای دوران جوانی او، نشان‌دهنده‌ی منظره‌هایی از ایل دو فرانس و رود سن و نورماندی و چند تصویر از دختران مدل با گیسوان پریشان ریخته بر شانه‌های لختشان، با چند تابلو کار نقاشان سوئدی به دیوارها آویخته بود. شاخه‌های بلوط با برگ‌های ارغوانی مخطط به رگه‌هایی طلایی از میان کوزه‌های چینی و گلدان‌های بدلی چینی سر کشیده بودند. بخاری بزرگی از کاشی سفید که پیش بخاری آن با نقش برجسته‌ای از دو تیر متقاطع به شکل صلیب زینت شده و بر بالای آن تاجی به نشانه‌ی خانوادگی اشرافی نقش بود، گوشه‌ای از تالار را اشغال کرده بود. در گلدانی از بلور، نهال میموزای زیبایی که شاهزاده او یگن از یکی از باغ‌های جنوب فرانسه آورده بود، به گل نشسته بود. من یک لحظه چشم فروبستم: در واقع بوی ایالت پرووانس بود که استنشاق می‌کردم، بوی آوینیون و آرل، بوی مدیترانه و ایتالیا و کاپری بود.

شاهزاده او یگن گفت: «من هم دلم می‌خواست مثل آکسل مونته^۱ در کاپری زندگی می‌کردم. ظاهراً محیط زندگی او محصور از گل و پرنده است...» و سپس لبخندزنان افزود: «گاهی با خود می‌گویم که آیا به راستی آکسل مونته گل‌ها و پرنده‌ها را دوست دارد؟»

من گفتم: «گل‌ها که او را بسیار دوست می‌دارند.»

پرسید: «پرنده‌ها چگونه؟ آن‌ها هم دوستش دارند؟»

گفتم: «پرنده‌ها او را به جای یک درخت کهنسال می‌گیرند، یک درخت خشکیده.»

شاهزاده او یگن با چشمان نیم‌بسته لبخند می‌زد. آکسل مونته تابستان را مثل هر سال در قصر سلطنتی گذرانده و در آن جا مهمان پادشاه بود و اینک بیش از چند روز نبود که به ایتالیا بازگشته بود. من بسیار افسوس خوردم که چرا او را در استکهلم ندیدم.

درست پنج شش ماه پیش، روز قبل از حرکتیم به فنلاند، در کاپری برای عرض سلامی به دیدن آکسل مونته رفتم، چون قرار بود به وسیله‌ی من نامه‌هایی برای اسون هدین^۱ و دیگر دوستان استکهلمی خود بفرستد. زیر درختان سرو و کاج حیاط برج خود انتظار مرا می‌کشید. راست و سیخ به خشکی چوب و با قیافه‌ای زننده و عبوس ایستاده، بالاپوش سبز کهنه‌اش را بر دوش انداخته، کلاه بدریختی معکوس روی موهای وز کرده‌اش گذاشته بود، و چشمان نافذ شیطنت‌بارش که زیر عینک سیاهی پنهان بود، تا حدی آن حالت مرموز و تهدیدآمیز را که معمولاً کورها دارند، به قیافه‌اش بخشیده بود. زنجیر یک سنگ گرگی را در دست داشت و با آن که سنگ به ظاهر بی‌آزار می‌نمود، تا چشمش در وسط درخت‌ها به من افتاد، شروع کرد به پارس کردن و سر و صدا راه‌انداختن، گویی می‌خواست به من هشدار بدهد که جلوتر نروم. آکسل مونته بر سر سگش داد می‌زد که: «برو گمشو!...» و با حرکات شدید دست او را منع می‌کرد که روی من نپرد و تکه و پاره‌ام نکند. از ناراحتی‌اش معلوم بود که سختش است جلو سگ را بگیرد و دیگر یارای مقاومت در برابر تکان‌های خشم‌آلودی را که آن حیوان درنده به زنجیر می‌دهد، ندارد. خوشبختانه صحنه زود عوض شد: در آن دم که من آهسته جلو می‌رفتم و از خود ترس نشان می‌دادم و برای یک صحنه‌ی کم‌دی-تراژدی معصومانه آماده می‌شدم، دیدم که سنگ آرام و خوشحال به من نگاه می‌کند و دم تکان می‌دهد.

آکسل مونته وقتی خوش خلق است و سرحال، تفریحش این است که صحنه‌های کوچک و نیشدار پیش بیاورد تا سر به سر رفقایش بگذارد و مسخره‌شان

۱. Sven Hedin؛ سیاح معروف سوئدی و از طرفداران پروپاقرص آلمان در هر دو جنگ. م.

۱. Axel Munthe؛ نویسنده‌ی ایتالیایی و مؤلف اثر زیبایی‌نامه‌های سان میکله. م.

کند. شاید آن روز نخستین روز آرامش او پس از چندین ماه انزوای تلخ و حزن‌انگیزش بود. پاییز غم‌انگیزی را گذرانده و در آن مدت دستخوش هوس‌های تیره و مالیخولیاهای خشم‌آلود خود بود. روزهای متوالی در برج اقامتگاه خود محبوس مانده و همچون استخوان کهنه‌ای، با دندان‌های تیز باد جنوب غربی که از دهانه‌ی خلیج ناپل می‌وزد و باد شمال که بوی تند گوگرد آتشفشان وزو^۱ را تا کاپری می‌برد، جویده شده بود. آری، مونته روزها در آن زندان مرطوب شوره گرفته، در وسط تابلوهای بدلی کهنه‌اش و مجسمه‌های بدل مرمر یونانی‌اش و تصویرهای مریم مربوط به قرن پانزدهم که در چوب مبیل‌های قدیمی سبک لویی پانزدهم او کنده بودند، در به روی خود بسته بود.

آن روز مونته آرام به نظر می‌رسید. لحظه‌ای پیش آمد که با من شروع به صحبت از پرندگان کاپری کرد. هر روز عصر به هنگام غروب آفتاب، از برج خود بیرون می‌آید و آهسته و محتاط تا وسط درختان باغ پیش می‌رود، درحالی‌که بالاپوش سبز کهنه‌اش را روی دوشش انداخته و کلاه بدر پختش را عوضی روی موهای وزکرده‌اش گذاشته و آن عینک سیاه را به چشم زده است. می‌رود و می‌رود تا به جایی می‌رسد که درخت‌ها تُتک می‌شوند و محوطه‌ای پوشیده از چمن به وجود می‌آورند که عکس آسمان همچون بر آینه‌ای در آن می‌افتد. آن‌جا با آن قامت سیخ و لاغر و استخوانی‌اش، مثل تنه‌ی لخت درختی که آفتاب و یخبندان و توفان خشک‌ش کرده باشند، و با خنده‌ی شادی که در ریش همچون ریش بز پیرش می‌شکفتد، به انتظار می‌ایستد. پرندگان با جیک جیک‌های محبت‌آمیز دسته‌دسته به سوی او پر می‌گیرند، روی شانه و بازو و کلاه او می‌نشینند و به بینی و لب‌ها و گوش‌های او نوک می‌زنند. مونته همچنان راست و بی‌حرکت می‌ماند و به لهجه‌ی شیرین کاپری با آن دوستان کوچولوی خود حرف می‌زند تا وقتی که خورشید غروب می‌کند و در دریای سبز و آبی فرومی‌رود و پرندگان همه با هم با نغمه‌ای خوش که گویی به رسم وداع سر می‌دهند، به سوی آشیانه‌های خود پر می‌گیرند. شاهزاده او یگن گفت: «آه از این مونته‌ی بدجنس!»

و لحن محبت‌آمیز صدایش اندکی مرتعش بود. لحظه‌ای در باغ، زیر درختان کاج که باد در شاخه‌هایشان پیچیده بود، گردش کردیم، سپس آکسل مونته مرا به بلندترین اتاق برج خود هدایت کرد. این اتاق گویی در قدیم چیزی شبیه به انبار بوده، اما اکنون به صورت اتاق خوابی برای ایام انزوای تیره و تار او درآمده است. و وقتی در درون آن در به روی خود می‌بندد، گویی در سلول تنگ زندان محبوس می‌شود و گوش‌هایش را هم با پنبه می‌گیرد تا صدای آدم نشنود. آن‌جا روی چارپایه‌ای می‌نشیند، عصای بزرگی لای زانوهایش می‌گیرد و زنجیر سگش به دور مچش پیچیده است. سگ که در پای او خوابیده بود، با نگاهی روشن ولی محزون به من می‌نگریست. آکسل مونته سر بلند کرد: سایه‌ای ناگهانی به روی پیشانی‌اش فرود آمده بود. به من گفت که شب‌ها هیچ نمی‌تواند بخوابد و تمام شب را در بیداری اضطراب‌انگیزی با گوش دادن به ناله‌ی باد در درختان و به صدای دوردست دریا می‌گذراند.

به من گفت: «امیدوارم نیامده باشی که از جنگ با من حرف بزنی.»

در جواب گفتم: «نه، من از جنگ با شما حرف نمی‌زنم.»

گفت: «متشکرم.» و سپس ناگهان از من پرسید: «آیا راست است که آلمانی‌ها به طرز وحشتناکی قسی‌القلب و بی‌رحمند؟»

جواب دادم: «قساوت آن‌ها ناشی از ترس است. آن‌ها بیمار ترسند. آلمانی‌ها ملت مریضی هستند، یا به قول خودشان Krankenvolk اند.»

مونته درحالی‌که با نوک عصایش بر کاشی‌های کف اتاق می‌کوبید، باز گفت: «بله، واقعاً Krankenvolk اند.» و لحظه‌ای بعد باز پرسید: «آیا راست است که آلمانی‌ها آن‌همه تشنه‌ی خون و ویرانی هستند؟»

جواب دادم: «برای این‌که می‌ترسند. بله، آن‌ها از هر چیزی و همه چیز می‌ترسند. آن‌ها می‌کشند و ویران می‌کنند، فقط به علت ترس. نه این‌که از مرگ بترسند، نه هیچ فرد آلمانی، از مرد و زن و پیرمرد و بچه، از مرگ نمی‌ترسد. آن‌ها از رنج و مرارت هم نمی‌ترسند و حتی به معنای خاصی می‌توان گفت که درد و رنج را دوست دارند. اما آن‌ها از هر چه زنده است، از هر چه در خارج از وجود خودشان نفس می‌کشد و نیز از هر چه غیر از خودشان است بی‌مناکند. آن‌ها بیش از هر چیزی از موجودات

ضعیف، از مردم بی‌سلاح، از بیماران و از زنان و کودکان می‌ترسند؛ از پیرمردها هم می‌ترسند. ترس ایشان همیشه یک حس ترحم عمیق در من برانگیخته است. اگر اروپا به ایشان رحم می‌کرد، شاید از این درد نفرت‌انگیز خود شفا می‌یافتند.»

آکسل مونته در حالی که باز بی‌صبرانه نوک عصای خود را بر کف کاشی‌ها می‌کوبید، سخن مرا برید و گفت: «پس ایشان درنده هستند؟ پس راست است که بی‌هیچ رحم و شفقت مردم را قتل‌عام می‌کنند؟»

در جواب گفتم: «بله، راست است، ایشان مردم بی‌سلاح را می‌کشند، یهودیان را در میدان آبادی‌ها به درخت می‌آویزند، یا زنده‌زنده در خانه‌های خودشان مثل موش آتش می‌زنند، دهقانان و کارگران را در حیاط کالخوزها و کارخانه‌ها تیرباران می‌کنند. من حتی در سایه‌ی درختانی که نعش‌هایی به شاخه‌های آن‌ها تاب می‌خورده، ایشان را در حال خندیدن و غذا خوردن و خوابیدن دیده‌ام.»

مونته عینک سیاهش را از چشمانش برداشت تا شیشه‌های آن را با دستمالش پاک کند و گفت: «بله، آلمانی‌ها Krankenvolk هستند.»

پلک چشمانش را به زیر انداخته بود، چنان‌که من نمی‌توانستم چشم‌هایش را ببینم. سپس از من پرسید: «آیا راست است که آلمانی‌ها پرنده‌ها را هم می‌کشند؟» گفتم: «نه، این درست نیست. آن‌ها وقت پرداختن به پرنده‌ها را ندارند؛ همین قدر که به آدم‌ها می‌رسند خودش خیلی است. آن‌ها یهودیان و کارگران و دهقانان را قتل‌عام می‌کنند، شهرها و آبادی‌ها را با غیظ و غضب و حشيانه‌ای آتش می‌زنند، ولی پرنده‌ها را نمی‌کشند. آه، اگر بدانید چه پرنده‌های خوشگلی در روسیه هست! شاید بسیار خوشگل‌تر از پرنده‌های کاپری.»

آکسل مونته با تغییر پرسید: «خوشگل‌تر از پرندگان کاپری؟»

جواب دادم: «بله، خوشگل‌تر و خوشبخت‌تر. خانواده‌های متعددی از پرندگان زیبا در اوکراین وجود دارد. آن‌ها هزارهزار پرواز می‌کنند، لای شاخ و برگ‌های درختان افاقیا چه‌چه می‌زنند، آهسته و آرام بر شاخه‌های نقره‌فام درختان غان، بر خوشه‌های گندم مزارع و بر مژه‌های طلایی گل‌های آفتابگردان می‌نشینند تا بر دانه‌های چشمان سیاه و درشت آن‌ها نوک بزنند. در غرش تندراسای توپ‌ها و غریو مسلسل‌ها و غرغر کرکنده‌ی هواپیماهای جنگی بر فراز

دشت وسیع اوکراین صدای آواز مداوم آن‌ها به گوش می‌رسد. روی شانه‌های سربازان، روی زمین‌ها، روی یال اسب‌ها، روی قنடاق توپ‌ها، روی لوله‌ی تفنگ‌ها، بر برجک زره‌پوش‌ها و بر کفش مرده‌ها می‌نشینند. آن‌ها از مرده‌ها نمی‌ترسند. پرنده‌گانی هستند ریز و کوچولو و چست و چالاک و شاد. بعضی خاکستری‌اند، برخی سبز، بعضی سرخند و برخی زرد. بعضی‌ها فقط سینه‌شان سرخ یا آبی است، بعضی‌ها گردنشان و برخی فقط دمشان. پرنده‌گانی هستند سفید که گردنشان آبی است و من بعضی‌ها را دیده‌ام که سفید یکدستند و با این‌که خیلی ریزند، بسیار خودپسند و مغرورند. این‌ها، صبح سپیده، آرام‌آرام در گندمزارها شروع به خواندن می‌کنند و آلمانی‌ها از خواب حزن‌انگیزشان بیدار می‌شوند و سر بلند می‌کنند تا به صدای شاد آن‌ها گوش فرادهند. هزارهزار بر میدان‌های جنگ، در دشت‌های اوکراین به پرواز درمی‌آیند و شاد و آزاد چه‌چه می‌زنند. آن‌ها از جنگ نمی‌ترسند، از هیتلر و سربازان اس‌اس و از گشتاپوی او هم نمی‌ترسند. روی درختان نمی‌مانند تا قتل‌عام مردم را تماشا کنند، بلکه نغمه‌خوان در آسمان لاجوردی در طیرانند و ارتش‌هایی را که در آن دشت بی‌انتها در حرکتند، از بالا دنبال می‌کنند. آه که چه قدر زیبا هستند پرندگان دشت اوکراین!

آکسل مونته سر بالا گرفت، عینک سیاهش را از چشم برداشت و با آن چشمان نافذ و شیطنت‌بارش به من نگریست. لبخند بر لب داشت. در آن حال گفت: «جای خوشوقتی است که آلمانی‌ها پرنده‌ها را نمی‌کشند! من واقعاً خوشحالم که پرنده‌ها را نمی‌کشند!»

شاهزاده او یگن گفت: «این آکسل مونته‌ی عزیز به راستی که قلب رئوف و ذات شریفی دارد.»

ناگهان شیبه‌ی بلند و گوش‌نوازی از جانب دریا به گوش رسید. شاهزاده او یگن لرزید و خود را به بالاپوش بلند و گشادش که از پشم خاکی‌رنگ بود و خودش آن را روی دسته‌ی صندلی گذاشته بود، پیچید. سپس گفت: «بیا درخت‌ها را تماشا کن! درخت‌ها در این ساعت بسیار زیبا هستند!»

از تالار به باغ درآمدیم. هوا کم‌کم داشت سرد می‌شد و آسمان در سمت

مشرق به رنگ نقره‌ی صیقل زده بود. مرگ تدریجی روشنایی و بازگشت شب پس از آن روز بی‌انتهای تابستانی احساسی از صفا و آرامش به من می‌بخشید. به نظرم می‌آمد که جنگ تمام شده و اروپا هنوز زنده است... the glory that was... the grandeur that was...^۱. من تابستان را در لاپلاند، در جبهه‌ی پتسامو، در جنگل‌های وسیع آن سرزمین و در چمنزارهای مرده و پریده‌رنگ شمال که به نور خورشید بی‌امان و بی‌غروب قطبی روشن است گذرانده بودم. این نخستین سایه‌های خزان‌ی گرمی و آرامش و احساس زندگی راحتی را که از تهدید مداوم مرگ منغص نمی‌شد، به من باز داده بود. خویشتن را در سایه، که بالاخره بازش یافته بودم، همچون در لحافی پشمین می‌غلطاندم. هوا ولرم بود و بوی زن می‌داد.

چند روزی بیش نبود که من پس از اقامتی طولانی در یکی از درمانگاه‌های هلسینکی به استکهلم وارد شده و آن شیرینی زندگی آرام را که روزی لطف و حسن اروپا به شمار می‌رفت، در سوئد باز یافته بودم. پس از ماه‌ها انزوای دور از بشر در شمالی‌ترین نقطه‌ی اروپا، در میان لاپلاندی‌های خرس‌شکار، گوزن‌چران و ماهیگیر، صحنه‌های فراموش‌شده‌ی زندگی آرام و پرتلاشی که با تعجب در خیابان‌های استکهلم می‌دیدم، به من مستی و سردرگمی خاصی می‌بخشید. به خصوص زنان سوئدی با اندام ورزیده و رفتار مغرورشان، با پوست روشن و سفید و موهای به رنگ طلای نابشان، با لبخند بی‌غل و غششان، با پستان‌های کوچکشان بر بالاترین نقطه‌ی سینه که به دو قطعه نشان برجسته‌ی پهلوانی یا به دو مدال یادبود هشتاد و پنجمین سالروز تولد شاه گوستاو پنجم می‌مانست، حجب و حیای زندگی را به من باز پس می‌دادند. سایه‌ی غروب‌های نخستین خورشید لطفی و صف‌ناپذیر و اسرارآمیز به ظرافت زنانه‌شان می‌بخشید که من نمی‌دانم آن را به چه تعبیر کنم. در خیابان‌های غرقه در نوری لاجوردی، در زیر آسمانی که به ابریشم آبی کمرنگ می‌مانست، و در هوایی که از انعکاس نور سفید جلوخان عمارات روشن بود، زنان همچون ستارگان دنباله‌دار زرین و آبی می‌گذشتند. لبخندشان گرم و جانبخش و نگاهشان معصوم و خلسه‌آور بود.

۱. آن افتخارها... آن عظمت‌ها که داشت... و غیره...

زوج‌های درهم‌آویخته در گوشه و کنار باغ هومل^۱، در زیر درختانی که از هم اکنون از رطوبت شب نمناک بودند، به نظر من همچون نسخه‌های بهتر از اصل تابلو معروف یوزفسن^۲ می‌آمدند که زن و مردی را تنگ در آغوش هم نشان می‌دهد. آسمان فراز بام‌ها، خانه‌های واقع بر کرانه‌ی دریا، قایق‌های بادبانی و کشتی‌های بنجار که در دهانه‌ی خلیج و در طول باراندازها لنگر انداخته بودند، رنگ آبی چینی‌های سوئدی را داشتند، همان رنگ آبی دریای بین جزایر ساحلی و بیشه‌های اطراف و ابرهای متراکم بر بام آخرین خانه‌های شهر، همان رنگ آبی که در سفیدی شمال، در برف‌های شمال، در رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و جنگل‌های شمال وجود دارد، همان رنگ آبی که در روکار مرمر نمای ساختمان‌های سبک نئوکلاسیک سوئدی و در مبیل‌های زمخت سبک لویی پانزدهم با رنگ سفید براق که زینت‌بخش خانه‌های دهقانان شمال و لاپلاند است، دیده می‌شود؛ همان آبی شیرینی رنگ آسمان استکهلم در سپیده‌دمان وقتی اشباح پس از این که تمام مدت شب را در خیابان‌های شهر ول گشته‌اند، همچون سایه‌های آبی‌رنگی از کنار پیاده‌روها به خانه‌های خود بازمی‌گردند (شمال سرزمین اشباح است، چنان‌که درخت‌ها و خانه‌ها و حیوان‌ها در واقع اشباح درخت و خانه و حیوانند) و من از پنجره‌ی اتاق خود در گراند هتل یا از پنجره‌های خانه‌ی استریندبرگ^۳ رفت و آمد این اشباح را زیر نظر می‌گرفتم. در خانه‌ی استریندبرگ، که نمای آن از آجر قرمز است، در یک طبقه‌ی آن مایولی^۴، دبیر سفارت ایتالیا در سوئد، و در طبقه‌ی آخر آن بانو رزیتا سرانو^۵، خواننده‌ی مشهور شیلی، منزل دارند. بانو رزیتا ده سگ پاکوتاه دارد که همه از این پله‌ها پایین می‌دویدند و بالا می‌رفتند و عوعویی راه انداخته بودند که بیا و ببین! صدای خود رزیتا هم، شیرین و پرتین، همراه با گیتار بلند بود و من از پشت پنجره به آن پایین، به اشباحی که در میدان ول می‌گشتند، می‌نگریستم؛ اشباحی که استریندبرگ به هنگام بازگشت در سپیده‌دمان در راه پله‌ها به آن‌ها برمی‌خورد، یا وقتی غافلگیرشان می‌کرد که در سرسرا نشسته یا روی تخت‌خواب او دراز کشیده بودند، یا با رنگی پریده‌تر از آسمان پریده‌رنگ از پشت پنجره‌های اتاق

1. Humle 2. Ernst Josephson 3. August Strindberg 4. Maioli

5. Rosita Serrano

او به بیرون نگاه می‌کردند و برای رهگذران نامرئی دست تکان می‌دادند. در هنگامه‌ی زمزمه‌های چشمه‌ای که در وسط خیابان واقع است، صدای به‌هم خوردن برگ‌های درختان بر اثر نسیم خفیفی که از دریای صبحگاهان می‌وزید، به گوش می‌رسید. مادر معبد کوچکی به سبک نئوکلاسیک واقع در انتهای باغ نشسته بودیم، در همان جا که تخته‌سنگی بلند بر دریا مشرف است، و من از آن جا به ستون‌های سفید سبک یونانی که آهسته‌آهسته بر زمینه‌ی آبی منظره‌ی پاییزی باغ نقش می‌بستند، نگاه می‌کردم. کم‌کم احساس تلخی در من به وجود می‌آمد، احساسی شبیه به کینه، شبیه به بغضی حزن‌آلود. سخنان تندی بر لبانم می‌آمد که بیهوده می‌کوشیدم فروبخورم. این بود که بی‌آن‌که متوجه باشم چه می‌گویم، شروع کردم به صحبت درباره‌ی اسیران روسی در اردوگاه اسمولنسک که در برابر دیدگان بی‌تأثر و بی‌احساس افسران و سربازان آلمانی، گوشت رفقای مرده‌ی خود را می‌خوردند. از گفته‌های خود منفعل و متنفر بودم. دلم می‌خواست به سبب این سنگدلی خود از شاهزاده او یگن معذرت بخواهم. شاهزاده در آن بالاپوش خاکستری رنگش سر به گریبان فرو برده بود و خاموش گوش می‌داد. یک وقت سر برداشت و لب جنابان تا چیزی بگوید ولی همچنان سکوت را حفظ کرد. و من در نگاه او ملامتی دردناک می‌خواندم.

دلم می‌خواست همان بی‌رحمی سردی را که در حین نقل ماجرای اسیران روسی و خوردن گوشت رفقای مرده‌شان در چهره‌ی سرلشکر دیتریش^۱، فرمانده گارد شخصی هیتلر، خوانده بودم، در چشم و پیشانی شاهزاده او یگن نیز بخوانم. من یک وقت این ماجرا را برای سرلشکر دیتریش خون‌آشام، فرمانده گارد شخصی پیشوا، در ویلای سفارت ایتالیا، نزدیک برلین، حکایت کرده بودم و او خندیده بود. دیتریش مرد عجیبی بود که با آن چهره‌ی پریده‌رنگ و آن سردی باورنکردنی چشمان بی‌حالت و آن گوش‌های بزرگ و آن دهان کوچکش که به دهان ماهی می‌مانست، توجه مرا سخت به خود جلب کرده بود. وقتی ماجرا را شنید، قهقهه خندید و از من پرسید: «Haben sie ihnen geschmeckt?»^۲ و خنده‌کنان آن

1. Dietrich

۲. به دهانشان خوشمزه بود؟

دهان کوچک چون دهان ماهی‌اش را که سقف آن گلی‌رنگ بود، تا بناگوش چنان باز کرده بود که تمام دندان‌های ریز و فشرده به هم و به تیزی دندان ماهی‌اش نمایان بود. آری، دلم می‌خواست در چهره‌ی شاهزاده او یگن نیز همان بی‌تأثری و سنگدلی قیافه‌ی دیتریش را بخوانم و او هم با آن صدای خسته و نرمش از من بپرسد: «به دهانشان خوشمزه بود؟»؛ اما شاهزاده او یگن سر برداشت و با نگاهی سرشار از ملامت، ملامتی دردناک، به من خیره شد.

نقابی از یک درد عمیق سیمای او را پوشانده بود. می‌فهمید که من ناراحتم و در سکوت مطلق با ترحمی محبت‌آمیز به من می‌نگریست. حس می‌کردم که اگر او حرف زده بود، اگر یک کلمه خطاب به من چیزی گفته بود و حتی اگر دستش را روی دست من گذاشته بود، شاید به گریه می‌افتادم. اما او به‌هنگامی که آن سخنان بی‌رحمانه از دهان من بیرون می‌آمد، همچنان ساکت و صامت به من خیره شده بود. این بود که ناگهان متوجه شدم از نقل اسیران روسی به نقل ماجرای روزی گریز زده‌ام که با اتومبیل به جبهه‌ی لنینگراد رفته بودم. آن روز من با یک افسر آلمانی، ستوان شولتس^۱، اهل اشتونگار^۲، یا بهتر بگویم دره‌ی نکار^۳، که خود شولتس آن را «دره‌ی شعرا» می‌نامید، از جنگل انبوهی می‌گذشتم. شولتس با من از هلدرلین^۳ شاعر و دیوانگی‌های او سخن می‌گفت، لیکن به گفته‌ی می‌افزود که: «او به‌راستی دیوانه نبود، فرشته بود.» و با دستش حرکات کند و مبهمی می‌کرد، گویی می‌خواست در آن هوای منجمد تصویر دو بال نامرئی فرشته‌ای را بکشد، و بعد به هوا خیره می‌شد، گویی می‌خواست پرواز فرشته‌ای را با نگاه دنبال کند. جنگل عبوس و انبوه بود. نور کورکننده‌ی برف به صورت پرده‌ی نازک آبی‌رنگی بر تنه‌ی درختان منعکس می‌شد و اتومبیل بر آن کوره‌راه یخ‌زده با صدای خفیفی می‌لغزید. شولتس می‌گفت: «هلدرلین در میان درختان «جنگل سیاه» همچون پرنده‌ای بزرگ پرواز می‌کرد.» من ساکت بودم و در اطراف خود به آن جنگل انبوه و ترسناک نگاه می‌کردم و به صدای خشک چرخ‌های اتومبیل بر آن کوره‌راه پوشیده از یخ گوش می‌دادم. و شولتس قطعه‌ای از اشعار هلدرلین را می‌خواند:

1. Schultz 2. Neckar 3. Hölderlin

«در چمنزارهای نکار، بر کرانه‌ی شطرن

چنین می‌پندارند که برای سکونت

جایی بهتر از آن جادر این دنیا نیست.

ولی من دوست دارم به قفقاز بروم.»

لبخندزنان گفتیم: «هلدرلین یک فرشته‌ی آلمانی بود.»

شولتس حرف مرا تکرار کرد که: «آری، او یک فرشته‌ی آلمانی بود.» و باز

خواند:

«ولی من دوست دارم به قفقاز بروم.»

گفتم: «لابد هلدرلین هم دلش می‌خواست به قفقاز برود، nicht wahr?¹»

شولتس گفت: «Ach so!²»

در آن هنگام، در نقطه‌ای که جنگل انبوه‌تر و تیره‌تر می‌شد و کوره‌راه دیگری

جاده‌ی ما را قطع می‌کرد، ناگهان در آن پایین‌ها و در محل تقاطع دو کوره‌راه،

سربازی از لای مه‌ها جلو ما سبز شد که تا کمر در برف فرو رفته بود. سرباز مثل

مجسمه بی حرکت ایستاده و بازوی راستش را دراز کرده بود تا به ما راه نشان بدهد.

وقتی ما از جلو او رد شدیم، شولتس دستش را به رسم سلام و تشکر به طرف کلاه

کپی خود بالا برد و سپس گفت: «این هم یکی دیگر که دلش می‌خواست به قفقاز

برود!» و چنان قه‌قه‌خندید که به پشت بر پشتی صندلی اتومبیل افتاد.

پس از طی مسافتی دیگر به چهارراه دیگری رسیدیم و باز سرباز دیگری

ظاهر شد که تا کمر در برف فرو رفته و دست راستش را برای نشان دادن راه بلند

کرده بود.

من گفتم: «این بیچاره‌ها از سرما خواهند مرد.»

شولتس سر برگردانید تا به من نگاه کند. گفت: «دیگر خطر مرگ از سرما

برای این‌ها وجود ندارد.» و باز می‌خندید. از او پرسیدم چرا فکر می‌کند که این

بیچاره‌ها با خطر مرگ از سرما و یخبندان مواجه نیستند. شولتس که همچنان

می‌خندید، بر شانه‌های من کوبید و جواب داد: «چون این‌ها حالا دیگر به سرما

عادت کرده‌اند!» و اتومبیل را نگه داشت، لبخندزنان سر به طرف من گرداند و باز

گفت: «می‌خواهید او را از نزدیک ببینید؟ می‌توانید از خودش هم بپرسید که

سردش است یا نیست.»

از اتومبیل پیاده شدیم و به سرباز که بی حرکت در میان برف‌ها ایستاده و دست

راستش را به علامت راهنمایی دراز کرده بود، نزدیک شدیم. مرده بود. چشمانش

زلزده و دهانش نیمه‌باز مانده بود. او یک سرباز روسی بود که مرده بود.

شولتس گفت: «این پلیس راه ما است و ما او را "پلیس خاموش" می‌نامیم.»

پرسیدم: «مطمئنید که حرف نمی‌زند؟»

«حرف نمی‌زند؟ Ach so! خب، امتحان کنید و از او چیزی بپرسید.»

گفتم: «بهرتر آن‌که امتحان نکنم، چون مطمئنم که به من جواب خواهد داد.»

شولتس قه‌قه‌خندید و گفت: «Ach sehr amusant!¹»

گفتم: «Ja, sehr amusant, nicht wahr?²» و سپس به لحنی حاکی از

بی‌اعتنایی افزودم: «وقتی شما این‌ها را به این جا می‌آورید، زنده‌اند یا مرده؟»

شولتس جواب داد: «البته که زنده‌اند.»

گفتم: «پس حتماً از سرما می‌میرند.»

گفت: «Nein, nein.³ از سرما نمی‌میرند. آن‌جا را نگاه کن!» و شولتس رگه‌ی

دل‌مشده‌ای از خون به من نشان داد که بر شقیقه‌ی مرده به صورت یخ قرمزی

بسته بود.

گفتم: «Ach so! Sehr amusant!»

شولتس گفت: «Sehr amusant, nicht wahr?⁴» و سپس خنده‌کنان افزود:

«به‌هر حال اسیران روسی باید به دردی بخورند!»

به این جا که رسیدم، شاهزاده او یگن آهسته گفت: «بس کن دیگر!...» و فقط

گفت «بس کن»، ولی من دلم می‌خواست با آن صدای خسته و نرمش بگویم: «بله

دیگر، البته که اسیران روسی باید به دردی بخورند!» اما ساکت مانده بود، و من از

حرف‌های خودم بدم آمده بود و خجالت می‌کشیدم. شاید انتظار داشتم که شاهزاده

۱. آه، خیلی بامزه است! ۲. بله، خیلی بامزه است، مگر نه؟ ۳. نه، نه.

۱. این‌طور نیست؟ ۲. آه، چرا!

او یکن دستش را دراز کند و روی بازوی من بگذارد. احساس شرم و حقارت می‌کردم و گلویم را بغضی حزن‌آلود و ظالمانه در هم می‌فشردم.

از انبوه‌ترین قسمت بلوطستان پارک اوک‌هیل، صدای برخورد سم اسب‌های بی‌آرام بر زمین نمناک و صدای شیهه‌ی خفه‌ی آن‌ها به گوش می‌رسید. شاهزاده او یکن سر برداشت، لحظه‌ای گوش ایستاد، سپس از جا برخاست و ساکت و خاموش به طرف ویلا به راه افتاد. من هم بی‌صدا به دنبال او رفتم. داخل کارگاه نقاشی شاهزاده شدیم و پشت میز کوچکی نشستیم. برای ما چای در فنجان‌های روسی از جنس چینی کاترین، شفاف و اندک آبی‌رنگ، ریخته بودند. قوری و قندان از نقره‌ی قدیم سوئدی بود، نه مثل نقره‌ی روسی براق، بلکه اندک کدر و با جلای تیره‌رنگ نقره‌ی کشورهای بالتیک. صدای اسب‌ها که ضعیف می‌آمد، با صدای زمزمه‌ی باد در برگ درختان اشتباه می‌شد.

روز قبل، من برای دیدن باغ معروف لینه^۱ و گورستان پادشاهان قدیم سوئد به او پس‌الا رفته بودم. از شاهزاده او یکن پرسیدم: «آیا راست است که سوئدی‌های قدیم اسب‌های خود را بر سر مزار پادشاهان خویش قربانی می‌کردند؟»

شاهزاده او یکن جواب داد: «گاه نیز پادشاهان خود را بر سر قبر اسب‌ها قربانی می‌کردند.» و پشت سر این حرف، خنده‌ی شیطنت‌آمیزی کرد؛ گویی از این‌که می‌دید من آرامش روحی خود را باز یافته‌ام و اکنون نه در نگاهم سایه‌ای از قساوت است و نه در صدایم، قلباً خوشحال بود. باد لای درختان باغ می‌وزید و من به کله‌ی اسب‌هایی می‌اندیشیدم که به شاخه‌ی بلوط‌های پارک او پس‌الا، بر بالای گور سلاطین، آویخته و چشمان درشت اسبی آن‌ها لبریز از برقی نمناک شبیه به برقی بود که چشم زنان را در اوج لذت شهوانی یا به هنگام احساس ترحم روشن می‌کند.

پرسیدم: «آیا هرگز متوجه شده‌اید که مناظر سوئد طبیعت اسبی دارند؟»

شاهزاده او یکن لبخندی زد و پرسید: «آیا شما با نقاشی‌هایی که کارل هیل^۲ از

1. Linné 2. Carl Hill

اسب‌ها کشیده است آشنا هستید؟ کارل هیل دیوانه بود و گمان می‌کرد که درختان هم اسبند، منتها اسب سبز.»

گفتم: «کارل هیل تصویر اسب‌ها را طوری می‌کشید که انگار منظره‌اند. در طبیعت سوئد به‌راستی چیز عجیبی وجود دارد و آن همان جنونی است که در طبیعت اسب‌ها هست، همان نجابت، همان حساسیت مرگبار، و همان تخیل آزاد و مطلق. تنها در درختان جنگل‌های عظیم و باشکوه و بسیار سبز نیست که طبیعت اسبی و جنون اسبی منظره‌ی سوئد تجلی می‌کند، بلکه این تجلی در درختش مخملمی مناظر آب‌ها، بیشه‌ها، جزیره‌ها و ابرها نیز وجود دارد — در این چشم‌اندازهای سبک و عمیق، هوایی که با رنگ‌های سفید شفاف، قرمز ملایم، آبی فیروزه‌ای سرد، سبز نمناک و آبی روشن براق هماهنگی چنان سطحی و فزّاری درست می‌کنند که گویی رنگ‌ها هرگز برای مدتی مدید روی بیشه‌ها و چمن‌ها و آب‌ها ماندگار نیستند، بلکه به‌سان پروانه‌ها لحظه‌ای می‌پایند و سپس پر می‌گیرند (چنان‌که اگر به یک منظره‌ی سوئدی دست بزنید، اثر آن مثل اثر پر پروانه بر نوک انگشتان شما می‌ماند). منظره‌ی سوئدی مثل پوست اسب در حین لمس لیز و نرم است و رنگ‌های آن سبکی و جلای فزّار و متغیر پوست اسبی را دارند که در گرما گرم شکار، بر زمین‌های سبز درختان و چمنزاران و در زیر آسمانی خاکستری و گلی از میان علف‌ها و برگ‌ها در تاخت و تاز باشد. شما به طلوع خورشید وقتی که بر جنگل‌های آبی‌رنگ کاج و بیشه‌های روشن درختان غان و آب‌های به رنگ نقره‌ی قدیمی و بر فرش سبز مایل به آبی چمنزاران می‌تابد، نگاه کنید. به خورشید بنگرید در آن دم که از افق سر برمی‌کند و با آن برق نمناکش که در چشمان درشت و مخور اسب نیز هست، مناظر را روشن می‌نماید. در طبیعت سوئد چیزی غیر واقعی وجود دارد سرشار از تخیل و هوس و مملو از تغزل دیوانه‌واری که در چشمان اسب می‌درخشد. منظره‌ی سوئدی عیناً شبیه به اسبی است در حال تاخت. به شیهه‌ی باد در لای درختان گوش بدهید، به شیهه‌ی باد در لای برگ‌ها و علف‌ها.»

شاهزاده او یکن گوش فراداد و سپس گفت: «این شیهه‌ی اسب‌های تیولی است که از دریا برمی‌گردند.»

گفتم: «چندی پیش برای تماشای آخرین روز مسابقه‌ی اسبدوانی به

اسب‌ریس نزدیک سربازخانه‌ی سوارنظام شاهی در استکهلم رفته بودم. آن روز بهترین اسب‌های هنگ‌های مبرز سلطنتی در آن مسابقه شرکت داشتند. درخت‌ها، اسب‌ها، سبزه‌ی چمن، خاکستری کدر دیوارهای آن محوطه‌ی بزرگ سرپوشیده، آرایش دقیق زنان تماشاچی و لباس آبی‌رنگ افسران سوارنظام در آن هوای نقره‌فام ترکیبی ساخته بودند از یکی از تابلوهای ظریف و زیبایی دگا^۱ با رنگ‌های متنوع خاکستری و گلی و سبز.

در آن آخرین روز بود که اسب پیشوای آلمان به سوارکاری ستوان اریکسن^۲، افسر توپخانه‌ی سلطنتی، در حین مسابقه‌ی پرش با مانع، تمام نرده‌ها و پرچین‌ها و موانع را واژگون کرد و ملت تماشاچی ساکت ماند تا آلمان پیشوا، که در آن سوی دریا بود، نتواند به بهانه‌ی دست‌زدن یا سوت‌کشیدن تماشاچیان، سوئد را اشغال کند. باز در همان روز به حکم فکر ظریفی حاکی از بی‌طرفی، اسب مولوتوف^۳ به سوارکاری یک افسر انگلیسی از توپخانه‌ی شاهی — که در آن موقع انتخاب یک افسر انگلیسی عملی دور از احتیاط بود — در آخرین لحظه از شرکت در مسابقه امتناع ورزید و این امتناع یا به سبب بحرانی بودن روابط سوئد با اتحاد جماهیر شوروی بود که در آن روزها چند کشتی سوئدی را در دریای بالتیک غرق کرده بود، یا برای اجتناب از برخورد آشکارا بین پیشوای آلمان و مولوتوف.

دویست سیصد تماشاچی از مردم خوش‌سر و وضع استکهلم به دور ولیعهد سوئد که به جای صندلی مخصوص، وسط یک نیمکت دراز بدون پشتی نشسته بود، روی نیمکت‌ها نشسته بودند و نمایندگان سیاسی خارجی با لباس‌های خاکی‌رنگ خود لکه‌ای خاکستری بر جامه‌های سبز و سرخ و زرد و فیروزه‌ای و آبی انداخته بودند.

در لحظه‌ای از لحظات آن مسابقه، اسب راکاوی^۴ نام که شاهزاده گوستاو آدولف بر آن سوار بود، شیهه‌ی نرم و مطبوعی کشید و به شیهه‌ی او تمام اسب‌های مسابقه جواب دادند. گفتی اسب‌ها یکدیگر را به مبارزه‌ی عشقی می‌طلبیدند. چند اسبی از اسب‌های گارد شاهی که در مسابقه شرکت داده شده بودند، در برابر

1. Edgar Degas 2. Eriksson 3. Vyacheslav Molotov 4. Rockaway

نگاه‌های تند ولیعهد سوئد شروع به رقص و سم‌کوبی بر چمن‌ها کردند. در همان حین از پشت صحنه‌ی درختان پارک، از انتهای چمنزار و از سمت اصطبل‌های سوارنظام شاهی که در آن سوی جاده واقع بود، صدای شیهه‌ی اسبان دیگری که دیده نمی‌شدند می‌آمد. حتی اسب‌های بسته به کالسکه‌های خانواده‌ی سلطنتی و مشایعان همه با هم شیهه سردادند، چنان‌که تا لحظه‌ای چند، تنها صدایی که در آن میدان شنیده می‌شد صدای شیهه‌ی دسته‌جمعی اسب‌ها بود. کم‌کم صدای باد و صدای سوت کشتی‌ها و نغمه‌ی مه‌آلود مرغان ماهیخوار و صدای به‌هم‌خوردن برگ‌های درختان و صدای نم‌نم بارانی ولرم و نامرئی باز چیره شدند و صدای شیهه‌ی اسبان رو به خاموشی رفت. لیکن در همان یک لحظه‌ی کوتاه، به‌راستی چنین به نظر آمد که صدای طبیعت سوئد را با همه‌ی خلوص و صفایش می‌شنوم: یک صدای اسبی، یک شیهه‌ی محبت‌آمیز، یک صدای عمیقاً زنانه.

شاهزاده او یگن دست روی بازوی من گذاشت و لبخند زنان گفت: «من خیلی خوشحالم که...» سپس به لحنی محبت‌آمیز افزود: «به ایتالیا نروید و باز تا مدتی در سوئد بمانید. حتماً از همه‌ی دردهایی که کشیده‌اید شفا خواهید یافت.»

روشنایی روز کم‌کم رو به ضعف می‌نهاد و رنگ بنفش شبانه‌ای آهسته‌آهسته در اتاق پخش می‌شد. به تدریج احساسی وصف‌ناپذیر از شرم و حیا بر من مستولی می‌شد. حس می‌کردم از آنچه طی این چند سال جنگ زجر دیده و محنت کشیده‌ام، بیزار و منفعلم. باز مثل همیشه که وقتی در حین رفتن به فنلاند یا بازگشتن از آن جا توقف کوتاهی هم در سوئد می‌کردم — در این جزیره‌ی خوش‌سبخت در وسط اروپایی که از گرسنگی و کینه و یأس فاسد شده بود — احساس زندگی آرام و شرافت انسانی را باز می‌یافتم. باز خویشتن را آزاد حس می‌کردم، ولی حیف که این احساس دردناک و دلخراش بود، چون تا چند روز بعد می‌بایست به ایتالیا بروم. و اکنون از احساس این‌که باید سوئد را ترک بگویم و از خاک آلمان عبور کنم و آن قیافه‌های آلمانی را که از کینه و ترس مسخ شده و عرق مرگبار بر آن‌ها نشسته بود باز بینم، سر تا پای وجودم دستخوش نفرت و خجلت می‌شد. تا چند روز دیگر، آن چهره‌های ایتالیایی را نیز باز می‌دیدم، همان چهره‌های همشهریان ایتالیایی دلسرد

و رنگ باخته از گرسنگی، باز خودم را در ترس و تشویش در بسته‌ی آن صورت‌ها، در چشمان انبوه مردم چپیده در ترامواها، اتوبوس‌ها، کافه‌ها و پیاده‌روهای زیر عکس‌های بزرگ موسولینی که به دیوارها و شیشه‌بند مغازه‌ها چسبانده‌اند، در زیر آن کله‌ی پف‌کرده و سفیدشده با آن چشم‌های لث بی‌حالت و آن دهان دروغگو، باز می‌شناختم — و کم‌کم احساسی از ترحم و عصیان بر وجودم مستولی می‌شد.

شاهزاده او یگن ساکت به من خیره شده بود. می‌فهمید که در درون من چه می‌گذرد و به بغضی که گلوئی مرا گرفته بود پی برده بود؛ این بود که با ملایمت شروع کرد به صحبت با من از ایتالیا، از رم، از فلورانس و از دوستان ایتالیایی‌اش که سال‌ها بود ندیده بود. یک وقت از من پرسید که: «راستی شاهزاده‌ی پیه‌مون^۱ خیال دارد چه کار بکند؟»

من می‌خواستم در جواب بگویم «هیچ، فقط موهایش دارد می‌ریزد.» ولی لبخندی زدم و گفتم: «او الان در نزدیکی رم در رأس واحدهایی است که از سیسیل دفاع می‌کنند.»

او نیز لبخند زد، ولی طوری که گفتمی به شیطنت معصومانه‌ی من نمی‌خندید. سپس از من پرسید که آیا خیلی وقت است او را ندیده‌ام؟

در جواب گفتم: «کمی قبل از این که ایتالیا را ترک کنم، او را در رم دیدم.» دلم می‌خواست به او بگویم که آخرین دیدارم با شاهزاده او مبر تو احساسی از ترحم و تأسف در من برانگیخت. فقط گذشت چند سال کفایت کرده بود که از آن شاهزاده‌ی جوان و خندان و بالنده مردی بسازد با سر و وضعی فقیرانه و محزون و سرافکننده. در سیمای او و در نگاه او چیزی حاکی از یک وجدان ناآرام و سرخورده وجود داشت. حتی صفای او که زمانی سرشار از صمیمیتی مهرآمیز بود، مخدوش شده بود، چنان‌که لبخندش حقارت‌آمیز و مبهم بود.

من قبلاً کمی پیش از جنگ، در کاپری، در شبی که بر مهتابی شیشه‌بند هتلی با هم شام می‌خوردیم، متوجه سقوط روحی و ازپافتادگی او شده بودم. در تالار

مجاور مهتابی، یک دسته جوان به رهبری کنتس ادا چیانو^۱ در وسط جمع کثیری از مردم ناپل که همه عرق می‌ریختند و بیش از حد هیجان‌زده بودند، با سر و صدا می‌رقصیدند. شاهزاده‌ی پیه‌مون با نگاهی بی‌فروغ به میز می‌نگریست که کنتس چیانو و جوانان دور و برش اشغال کرده بودند و به گروه کوچکی که جلو پیشخان بار به دور دو سه بانوی محتشم دیگر جمع بودند، می‌نگریست. گاه‌گاه از سر جای خود بلند می‌شد و با سلامی کوتاه از این یا آن بانو دعوت می‌کرد که با او برقصند. در فاصله‌ی بین هر دو رقص به سر میز خودمان برمی‌گشت و عرق پیشانی‌اش را با دستمال خشک می‌کرد. لبخند می‌زد، اما لبخندش سرشار از کسالت و تقریباً وحشت‌زده بود. شلواری اندک کوتاه و اندک چسبان از کتان سفید در پا و پولیور پشمی آبی‌رنگ و تنگی، از آن‌ها که در آن سال مد شده بود، در برداشت. کتش را از تن درآورده و روی پشتی صندلی خود گذاشته بود. من هرگز او را ندیده بودم که این‌طور شلخته و غیرعادی لباس بپوشد. با تعجب و ناراحتی به لکه‌ی سفیدی که در وسط کله‌اش کم‌کم پهن می‌شد و مثل این بود که با ماشین سرزنی زده باشند، نگاه می‌کردم. به نظر می‌آمد که خیلی پیر شده است. صدایش هم پیر شده بود، چون مرتعش بود و گرفته و از بیخ گلو بیرون می‌آمد. بی‌حالی، لاقیدی و کسالت در هر یک از حرکاتش، در لبخندش که سابقاً کودکانه بود و در نگاه چشمان درشت سیاهش موج می‌زد، و من نسبت به این شاهزاده‌ی جوان که چنین پژمرده و ازپافتاده بود و به وضعی موهن حاکی از تسلیم و رضا پیر می‌شد، در خود احساس ترحمی رقیق می‌کردم. فکر می‌کردم که ما همه در ایتالیا قبل از وقت پیر شده‌ایم و همان بی‌حالی و همان لاقیدی و همان کسالت حرکات ما را کند کرده و لبخند و نگاه ما را مغشوش نموده است. از این پس، دیگر هیچ چیز واقعاً ناب و هیچ چیز واقعاً جوان و تازه در ایتالیا وجود نداشت. گویی در چین‌های صورت، در طاسی زودرس و در پوست مرده‌ی این شاهزاده‌ی جوان نشانی از یک سرنوشت مشترک وجود داشت. حس می‌کردم که فکری دردناک و توانفرسا ذهن او را به خود مشغول داشته و او را نیز حقارت بندگی تباه ساخته است؛ او هم بنده‌ای است چون

۱. Prince of Piedmont؛ یا پرنس هومبرت دوم، که در ماه مه ۱۹۴۶ چند صباحی بر ایتالیا سلطنت کرد و سپس استعفا داد و جای خود را به جمهوری سپرد. م.

همه‌ی ما - و فکر این‌که او نیز بنده‌ای است از بندگان، در من هوس خنده برمی‌انگیخت. او دیگر آن شاهزاده‌ی جذاب نبود که در خیابان‌های تورین می‌دیدندش که عبور می‌کرد و لبخندی صمیمانه بر لب‌های سرخ و مغرور خود داشت، همان شاهزاده‌ی بانمک که همراه همسرش، شاهزاده‌خانم پیه‌مون، بر آستانه‌ی خانه‌های آشنا برای شرکت در مهمانی‌های شام و شب‌نشینی که نجبای تورین به افتخار ایشان می‌دادند، ظاهر می‌شد. و به‌راستی که چه زوج مطبوعی بودند! همه از دیدن آن دو با هم خوشحال می‌شدند، خاصه که شاهزاده از زیاد چسبیدن زنش به خود معذب بود و شاهزاده‌خانم چون از نگاه کردن او به زنان زیبا و جوان دیگر احساس بدگمانی و حسادت می‌کرد، که با همه‌ی آبدانسی خاموشش قادر به کتمان آن نبود، اندکی ظنین و مکدر می‌نمود.

شاهزاده‌خانم پیه‌مون نیز وقتی آخرین بار دیدمش، به نظرم غم‌زده و تحقیر شده آمد. وای که چقدر با آن وقت‌ها که بار اول در تورین در یک شب‌نشینی دیده بودمش و جذاب و سرخوش در لباس سرتاپا سفیدش می‌درخشید فرق داشت! آن شب یکی از شب‌نشینی‌هایی بود در ایتالیا که او بعد از ازدواجش در آن شرکت می‌کرد. وارد شد و به نظر آمد که همچون تصویری مرموز و نامرئی، آهسته در وجود خود ما راه می‌رود. به‌راستی که چقدر با آن وقت‌ها که در فلورانس می‌دیدمش یا در کاپری بر تخته‌سنگ‌ها و در غارها با هم برخورد می‌کردیم، فرق کرده بود! از آن زمان به بعد، در او نیز نشانی از تحقیرشدگی پیدا شده بود.

من چند سال قبل، در سواحل کت‌دازور متوجه این تغییر حال در او شده بودم. شبی با دوستان در مهتابی ساحل مونت‌کارلو نزدیک استخر نشسته بودیم. بر صحنه‌ی نمایش در هوای آزاد، پرچینی از ساق‌های لخت یک دسته دختر رقصه‌ی نیویورکی با آهنگ موزون موسیقی بالا و پایین می‌رفت. شب گرمی بود. دریا بر تخته‌سنگ‌ها دراز کشیده و به خواب رفته بود. نیمه‌های شب، شاهزاده‌خانم پیه‌مون همراه با کنت گرگوریو کالوی^۱ وارد شد. چند لحظه بعد، شاهزاده‌خانم کنت را پیش ما فرستاد و ما را به سر میز خود دعوت کرد. شاهزاده‌خانم ساکت بود و با نگاه

بی‌حالتی به صحنه می‌نگریست. ارکستر آهنگ‌های «هوای توفانی» و «ترنم در باران» را می‌نواخت. یک وقت شاهزاده‌خانم رو به من برگشت و پرسید که چه وقت به تورین برخواهم گشت. در جواب گفتم که اگر اوضاع تغییر نکند، هیچ وقت به ایتالیا باز نخواهم آمد. او همچنان که ساکت بود، مدت‌ها با حالتی محزون به من خیره ماند. ناگاه از من پرسید: «آن شبی را که در ونچه^۱ با هم بودیم به یاد می‌آوری؟» (چند روز پیش از آن، من به ونچه رفته بودم تا سلام و پیغام روزه کرناز^۲، مترجم فرانسوی اثر دی. اچ. لارنس^۳، را به دو دختر جوان امریکایی که در آن روزها به سبب «رقص‌های مقدس» خود در تمام کت‌دازور معروف بودند، برسانم.) آن دو دختر باکره‌ی امریکایی تنها با هم در یک خانه‌ی کهنه‌ساز منزل داشتند. با این‌که بسیار فقیر بودند، خوشبخت به نظر می‌آمدند. دختر جوان‌تر به رنه و یوین^۴ شبیه بود. هر دو به من گفتند که منتظر شاهزاده‌خانم پیه‌مون هستند. در همان دم که دختر جوان‌تر در پشت پرده‌ی غبارآلودی خود را برای رقصش آماده می‌کرد (و دختر دیگر صفحه‌ی رقص انتخاب می‌کرد و دسته‌ی گرامافونی را می‌چرخانید)، شاهزاده‌خانم پیه‌مون با کنت گرگوریو کالوی و دیگران وارد شد. ابتدا به نظرم نیامد که تغییری در قیافه‌اش روی داده باشد، ولی کم‌کم پی بردم که در او نیز نشانی از تحقیرشدگی و پژمردگی وجود دارد. در آن اتاق که زیاد روشن نبود و سقفش مثل سقف غار کوتاه و محدب بود، بر پهنه‌ی صحنه‌مانندی که به پارچه و کاغذ مفروش بود، همان دخترک امریکایی که به رنه و یوین شباهت داشت، شروع به رقصیدن کرد. رقصی بود مبتذل و از مدافناده که دوستش می‌گفت از قطعه‌شعری از اشعار سافو، شاعره‌ی یونانی، الهام گرفته شده است. ابتدا به نظرم آمد که رقصه از آتشی ناب و بی‌غش‌گر گرفته است، چون شعله‌ی آبی‌رنگی در چشمان روشنش مشتعل بود. لیکن لحظه‌ای بعد، خسته و کسل به نظر آمد. دوستش با نگاهی مهربان و در عین حال تحکم‌آمیز به او خیره شده بود، و ضمناً با شاهزاده‌خانم پیه‌مون آهسته از رقص‌های مقدس، از افلاطون و از مجسمه‌های آفرودیته سخن می‌گفت. رقصه بر آن صحنه‌ی کوچک و در پرتو نور سرخ‌رنگ دو چراغ کوچک که حبابی

از حریر بنفش داشتند، به‌کندی پیچ و تاب می‌خورد، نوبه به نوبه ساق‌های چپ و راست خود را بالا و پایین می‌برد، گاه نیز بازوان خود را بلند می‌کرد، هر دو دستش را در بالای سر به هم می‌پیوست و بعد آن‌ها را به پهلو می‌آویخت، و در همه‌ی حرکاتش لختی و بی‌حالی نمودار بود. پس از آن ایستاد و با سادگی بچگانه‌ای گفت: «دیگر خسته شدم.» و روی نازبالشی نشست. دوستش در حالی که او را «کوچولوی عزیزم» خطاب می‌کرد، در آغوشش کشید و خطاب به شاهزاده خانم پیه‌مون گفت: «خیلی مامانی است. Isn't she?»

شاهزاده خانم به من گفت: «می‌دانید، آن شب که در مجلس رقص آن دختر جوان امریکایی حضور داشتیم، من به چه فکر می‌کردم؟ فکر می‌کردم که حرکات او اصیل و ناب نیست. نمی‌خواهم بگویم که شهوانی یا دور از عفت بود، نه؛ می‌خواهم بگویم که در آن‌ها خودپسندی و جود داشت و اصیل نبود. من گاهی با خود می‌گویم که امروزه چرا اصیل بودن و بی‌غش بودن این‌همه مشکل شده است؟ فکر نمی‌کنید که ما باید بیش از این‌ها فروتن باشیم؟»

در جواب گفتم: «من گمان می‌کنم که رقص آن دختر جوان امریکایی برای شما فقط دستاویزی است و شاید شما به چیز دیگری می‌اندیشید.»

گفت: «بله، شاید به چیز دیگری فکر می‌کنم.» لحظه‌ای ساکت ماند و باز تکرار کرد: «فکر نمی‌کنید که ما باید بیش از این‌ها فروتن باشیم؟»

جواب دادم: «ما باید مناعت بیش‌تری داشته باشیم و احترام بیش‌تری نسبت به خودمان. ولی شاید هم حق با شما باشد، یعنی تنها فروتنی می‌تواند ما را از حقارتی که بدان دچار شده‌ایم درآورد.»

شاهزاده خانم چشمان خود را به زیر انداخت و باز گفت: «شاید من نیز همین را می‌خواستم بگویم. ما بیمار غرور هستیم و تنها غرور کافی نیست تا ما را از حقارتی که بدان دچار شده‌ایم درآورد. اعمال ما و افکار ما پاک و اصیل نیستند...» و افزود که چند ماه پیش، وقتی در کاخ سلطنتی تورین و به‌دستور او قسمتی از اپرای اورفه اثر مونتووردی^۲ را برای گروه کوچکی از دوستان و نخبگان

۱. مگر نه؟

2. Claudio Monteverdi

اجرا می‌کردند، در لحظه‌ی آخر احساس شرمی به او دست داده و فکر کرده بود که نیتش پاک و اصیل نیست و به نظر خودش حرکتش فقط تظاهری از فیس و افاده بوده است.

گفتم: «از قضا من هم آن شب در کاخ سلطنتی تورین بودم و بی‌آن‌که علت آن را بدانم، حس می‌کردم که ناراحتم. شاید به این علت بود که امروزه در ایتالیا حتی مونته‌وردی نیز خارج از نت می‌خواند. اما این حیف است که شما برای چیزهایی شرم‌منده باشید که از قضا نمودار بسیاری هوش و ذوق شما هستند و حال آن‌که بسیار چیزهای دیگر هست که ما باید به سبب آن‌ها از خجالت سرخ بشویم، و خود شما نیز.»

شاهزاده خانم پیه‌مون از حرف‌های من بسیار منقلب به نظر آمد و دیدمش که اندکی سرخ شد. خودم هم پشیمان شدم که چرا با او این‌طور صحبت کردم. می‌ترسیدم به او بر خورده باشم، اما لحظه‌ای بعد، به لحنی محبت‌آمیز به من گفتم که یک روز صبح - و شاید هم فردا - برای زیارت قبر لارنس به ونچه خواهد رفت (در آن روزها، کتاب عاشق خانم چترلی را در همه‌جا می‌خواندند و درباره‌ی آن بحث می‌کردند)، و من آخرین دیدار خود را از گور لارنس برای او شرح دادم: وقتی به ونچه رسیدم، شب شده بود. گورستان بسته بود. نگهبان در خواب بود و به عذر این‌که «گورستان‌ها را برای خوابیدن شب ساخته‌اند» حاضر نشد برخیزد. آن وقت من که پیشانی خود را به نرده‌ها چسبانده بودم، کوشیدم در آن شب روشن از نور نقره‌فام ماه، گور ساده و محقر لارنس و آجرفرش زمخت ساخته از سنگریزه‌های رنگی به شکل عنقا را ببینم، همان مرغ جاودانی که لارنس وصیت کرده بود تصویر آن را روی قبرش نقش کنند.

شاهزاده خانم پیه‌مون از من پرسید: «شما فکر می‌کنید که لارنس آدم اصیلی بود؟»

در جواب گفتم: «او مرد آزادی بود.»

دیرترک، شاهزاده خانم ضمن خداحافظی، به لحنی غم‌آلود که اسباب تعجبم شد به من گفتم: «چرا به ایتالیا بر نمی‌گردید؟ شما حرف‌های مرا ملامت حساب نکنید، این فقط یک اندرز دوستانه است.»

دو سال بعد به ایتالیا برگشتم. توقیفم کردند و به یکی از سلول‌های زندان رجینا کوئلی^۱ انداختند و سپس بی محاکمه به پنج سال تبعید محکوم کردند. در زندان فکر می‌کردم شاهزاده خانم پیه‌مون نیز دستخوش همان اندوه عمیقی شده که ملت ایتالیا به آن دچار است و او هم از بندگی مشترک همه‌ی ما احساس تحقیر می‌کند - و من از لحن حزن‌آلود و تقریباً مهرآمیزی که در سخنانش احساس کرده بودم، نسبت به او سپاسگزار بودم.

آخرین بار که او را دیدم، چندی پیش در تالار ایستگاه راه‌آهن ناپل و کمی پس از بمباران شهر بود. زخمیان به انتظار آمبولانس روی برانکارها در زیر سایبانی به‌ردیف چیده شده بودند. بر چهره‌ی شاهزاده‌خانم پری‌دگی مرگبار ناشی از تشویش دیده می‌شد - ولی نه تنها از تشویش بلکه از چیزی عمیق و مرموز. لاغر شده بود. دور چشمش را حلقه‌ی سیاهی گرفته و بر شقیقه‌هایش چین‌های خفیفی شبیه به خالکوبی نشسته بود. آن فروغ اصیل که در حین نخستین ورودش به تورین، چند روز پس از ازدواج با شاهزاده‌اوامبرتو، سیمایش را روشن می‌کرد، به خاموشی گراییده بود. کندتر و سنگین‌تر از سابق شده بود و عجب پیرتر به نظر می‌رسید! تا مرا دید، شناخت و ایستاد که با من سلام و علیک کند، و پرسید که از کدام جبهه می‌آیم.

گفتم: «از جبهه‌ی فنلاند.»

نگاهی به من کرد و گفت: «همه‌چیز به خیر و خوشی پایان خواهد یافت. خواهید دید که ملت ما فوق‌العاده است.»

من زدم زیر خنده. دلم می‌خواست در جواب بگویم که ما از همین حالا جنگ را باخته‌ایم. ما شکست خورده‌ایم، و شما نیز، اما چیزی نگفتم. فقط گفتم: «ملت ما بسیار بدبخت است.» و او با قدم‌های کند و اندک نامطمئن خود به وسط جمعیت افتاد و دور شد.

این بود آنچه می‌خواستم به شاهزاده‌اوینگن بگویم ولی خودداری کردم و فقط به یاد آن زن و شوهر شاهانه لبخندی بر لب آوردم.

1. Regina Coeli

شاهزاده‌اوینگن پرسید: «ملت ایتالیا این زن و شوهر را خیلی دوست دارد، مگر نه؟» و پیش از این که جواب بدهم که بله، ملت خیلی دوستشان دارد (گرچه می‌خواستم به نحو دیگری جواب بدهم و جرئت نمی‌کردم)، او افزود که نامه‌های زیادی از اوامبرتو در دست دارد (همین جوری گفت اوامبرتو) که فعلاً در کار ترتیب و تنظیم آن‌هاست و قصد دارد به صورت کتابی منتشر کند - و من نفهمیدم داشت درباره‌ی شاه‌هومبرت حرف می‌زد یا درباره‌ی شاهزاده‌ی پیه‌مون. سپس پرسید که آیا اوامبرتو را در ایتالیایی با h می‌نویسند یا بدون h.

گفتم: «بدون h.» و وقتی به این فکر افتادم که شاهزاده‌ی پیه‌مون نیز، اعم از این که اسمش را با h بنویسند یا بدون h، برده‌ای است مثل همه‌ی ما، با این تفاوت که بر سرش تاج گذاشته و سینه‌اش را پر از صلیب و مدال کرده‌اند، خنده‌ام گرفت. آری، فکر می‌کردم که او نیز برده‌ی فقیری است مثل همه، و می‌خندیدم. از خنده‌ی خود شرمنده بودم، ولی می‌خندیدم.

یک وقت متوجه شدم که نگاه شاهزاده‌اوینگن آهسته به سمت تابلو نقاشی زیبایی آویخته به دیوار اتاق برگشت. این همان تابلو مشهور «در ایوان» بود که خود شاهزاده در جوانی، در حدود سال ۱۸۸۸، در پاریس کشیده بود. تابلو تصویر زن جوانی است که از روی نرده‌ی ایوانی مشرف بر یکی از خیابان‌های منشعب از میدان اتوال به بیرون خم شده است. رنگ بلوطی دامنش با موج‌های سبز و آبی، و رنگ خرماپی‌گیسوان زیبایش که در زیر کلاه کوچکی جمع کرده است، بر زمینه‌ی رنگ‌های سفید شفاف و خاکستری مایل به گلی جلوخان ساختمان‌ها و سبز نمناک درختان خیابان جلوه‌ی خاصی دارد. در شبکه‌ای از زیر ایوان می‌گذرد که سیاه است و اسب آن از بالای ایوان چوبی به نظر می‌رسد: یعنی اسبی است شق و رق و لاغر و در آن خیابان پاریسی زیبا و ظریف احساس یک اسباب‌بازی بچگانه به بیننده می‌دهد. اسب‌های تراموایی هم که از میدان اتوال سرازیر شده است، به نظر می‌آید که تازه رنگ براق خورده‌اند، از همان رنگ صدفی مینایی که بر برگ‌های درختان شاه‌بلوط می‌درخشد.

شاهزاده‌اوینگن به تابلو نزدیک شد و گفت: «پاریس در آن زمان بسیار جوان